

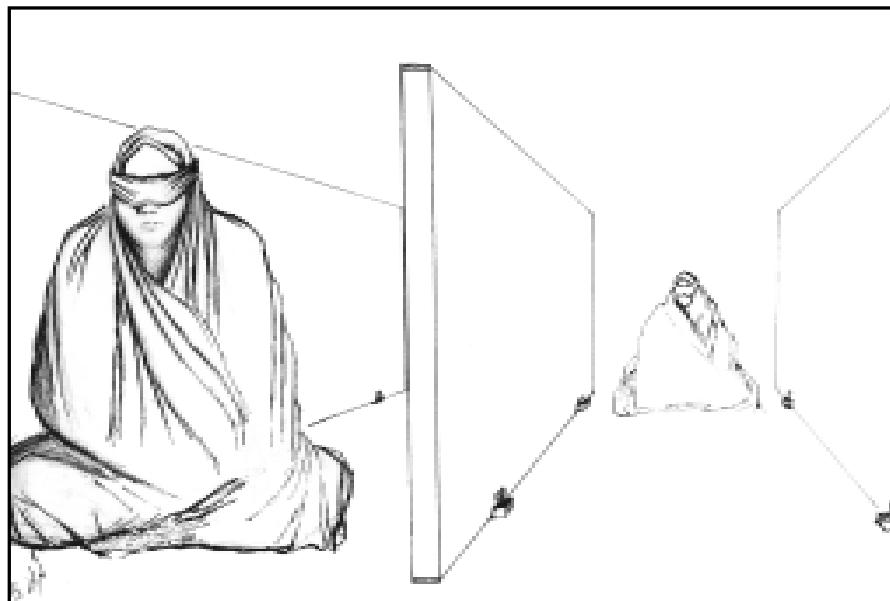
تک پنجره‌ای به زندگی

شکوفه مبینی

همیشه درختان را دوست داشته‌ام؛ به خصوص در اول بهار که شروع به جوانه زدن می‌کنند. هیچ چیز زیباتر از شاهد تولد زندگی بودن نیست. شاهد تولد برگ‌ی در انتهای یک زمستان سرد و سیاه؛ شاهد شکفتن جوانه‌ای، شاهد رشد و بلوغ برگ‌ی.

شب بود که جای مرا عوض کردند. هر از چند وقت، جابجایان می‌کردند تا مانع آشنا شدنمان با محیط اطرافمان بشوند. مدام به نقطه‌ای انتقالمان می‌دادند تا مبادا در حین بی‌ثباتی مطلق، خو بگیریم به تکه زمین زیر پایمان که یکی را به دیگری پیوند می‌داد.

رأس ساعت شش صبح، تواب نگهبان -یکی از چند ده یا صد توابی که چند ماه پیش از کردستان به قزل حصار منتقل شده بود- اعلان بیدارباش داد. در "قیامت" بیدارباش به معنای ترک حالت درازکش و برخاستن و به حالت نشستن بود. سی چهل زن و دختر جوان، در حالت نشسته، در سکوت کامل، و بدون کوچکترین حرکتی خارج از مدار تنگ "تخت‌ها"، شروع به جمع کردن پتوهایشان کردند. چادرها را بر سرشان میزدند و چشم‌بندها را بر چشم‌هایشان محکم کردند. چون روزهای دیگر، از ساعتی پیش از بیدارباش، هشیار بودم و حواسم به صدای جاری شدن چای در لیوان‌های پلاستیکی بود؛ و شمارش آنها. این یکی از راههای چک کردن کم و زیاد شدن بچه‌ها بود و این که چند نفر هنوز مانده‌اند و چند نفر از پیش ما رفته‌اند. بیش از سی لیوان چای ریخته شد. پس چند تا "جدیدی" داشتیم.



شراره هادوی

تابوت ها

هم زمان با همه، اما در تنهایی، مشغول تا کردن پتویم شدم. با بالا بردن دستها و بالا نگه داشتن پتو، سعی کردم به اندازه ی کوتاه نیم تنه ام بیفزایم تا پتو صاف و مرتب جمع شود. چانه ام بالا رفت؛ دایره ی افقم وسعت یافت و نگاهم در فاصله ی یک متری به کاشی های دیوار روبرویم گره خورد. دیدمش. آنجا بود؛ درست پیش روی من. قلبم تپید. هیجان از نوک انگشتانم، از تمام سلولهای صورتم به بیرون می جهید. چه خوب بود که در زیر چادر و چشم بند مخفی بودم و از تیررس دیدِ تواب ها امن. به بهانه صاف کردن پتو، به جلو خم شدم و به سرعت سرم را به عقب برگرداندم. نه، اشتباه نکرده بودم. خودش بود. صورتم به لبخندی آمیخته شد نرم و تازه و شیرین، لبخندی اطمینان بخش و آرام کننده.

رو به دیواری که کاشی های سفید داشت نشسته بودم. تا دیوار، یک متر و نیمی فاصله بود. در فاصله ۶۰ تا ۸۰ سانتیمتری دو طرفم، دیوارهای چوبینی تعبیه شده بود که بلندیش به ۹۰ سانتیمتر می رسید. این دیواره ها از جنس چوب تختخواب سربازان و زندانیان بود. در پشت محفظه ی من، تالار بزرگی قرار داشت و پنجره ای که فراسویش دو درخت بلند چنار سر به آسمان می کشید و یک درخت بید. دور تا دور تالار، محفظه های چوبینی مشابه محفظه من چیده شده بود که هریک زیستگاه یک زن زندانی بود. به این محفظه ها، "تخت" یا

"تابوت" می گفتند. نه تنها به خاطر ابعادش که چندان بزرگتر از تخت و تابوتهای واقعی نبود؛ بلکه به این علت که محل دفن زندگی بود و زایش مرگ. به آنها، دستگاه هم می گفتند. کار این دستگاهها گرفتن اطلاعات و کشف شبکه‌ی تشکیلات ها نبود؛ درهم شکستن انسان ها، تهی کردنشان از هویت و شخصیت انسانی بود. له کردن و مبدل ساختنشان به موجودات از خود بیگانه، مهره‌های بی اختیار و ابزار سرکوب دیگر زندانیان بود. از بین بردن تک تک دختران و زنانی بود که نوزادان عشق و زندگی را در درون خود می پروراندند؛ و به بار آوردن موجوداتی پوچ و هیچ، بی گذشته و آینده.

از آخرین باری که پنجره‌ای دیده بودم، یک ماه می گذشت. در آن روز تواب نگهبانی مرا از جایم بیرون کشید و به طرف اتاق خودشان برد. وسط اتاق، حاج داوود ایستاده بود. از صبح زود به احضار کردن زندانیان "قیامت" مشغول بود. چک می کرد و می خواست بفهمد چه کسی آماده‌ی فرو ریختن است و چه کسی در آستانه ترک برداشتن. برای یکی "پدری نوازشگر" می شد و برای دیگری ددمنشی سرکوبگر. نمی دانم چندمین نفری بودم که در آن روز و در آن اتاق، زمستان را دیدم. پشت سر حاجی پنجره‌ی بزرگی بود که رو به محوطه "واحد یک" باز می شد. به حاجی داوود نگاه می کردم و پنجره‌ی پشت سرش را می دیدم. حرف می زد، سؤال می کرد و خط و نشان می کشید. اما صدای ترک خوردن روحی را نشنید و بوی گندیدگی انسانی به شامه اش نرسید. خیره شد، زل زد. سوزش نیش نگاهش را در تمام وجودم حس کردم؛ و دیدم دانه‌های درشت برف را که چه نرم و آرام بر پشت هم می لغزند و فرود می آیند. نفسش را هم حس کردم؛ و شهوت زدن و نابود کردن را که سر تا پایش را گرفته بود. مشت گره کرده اش را در برابر صورتم گرفت و گفت:

«با همین دستهای خودم لهتان میکنم. مثل یک تکه آشغال مچاله تان می کنم. شماها کثافت‌هایی هستید که لای زرورق پیچیدندتون. کاری می کنم که وقتی از "دستگاه" بیرون بیائی یا تواب شده باشی و برای ما کار بکنی، یا بری اوین گوشه دیوار. به این تخت‌ها میگن دستگاه تواب سازی. آنقدر آنجا می مونی تا خُرد بشید. اول مثل یک تکه کثافت لهتان می کنم؛ بعد ازتان تواب صفر کیلومتر می سازم. حواست باشه تا من اینجا هستم، این تخت‌ها هم هستند. می فهمی، اینجا آخر خطه.»

می شنیدمش. می دانستم که یا "له شده" و "تواب شده" از آنجا بیرون می روم، و یا

برای تجدید محاکمه و اعدام. باور نداشتم که راه سومی هم وجود داشته باشد. دوباره به پنجره نگاه کردم. دانه های برف چه شاد و چه زنده بود. و دست های حاجی چه بزرگ و چه سنگین. با این دست ها چند گوش را تا به حال کر کرده بود؟

وقتی به "تابوت" بازگشتم، تصویر پنجره را به همراه داشتم. پنجره ای با دانه های سفید و لغزان برف. بعد بهار آمد. بهار، منزلگاه رستن و جاری شدن و تداوم. بهار، به منزله ی زندگی. و زندگی آنجا بود. در من و با من. پیشروی من. بازتابیده در کاشی های سفید تابوت من. چقدر دلم می خواست خم شوم و با سرانگشتانم آن برگ های کوچک و ظریف را، آن جوانه های بهاری را، آن نورسیده های زندگانی را لمس کنم. ■